

یکی از تحت ستم‌ترین گروه‌های جامعه هستند. همان‌گونه که در جای دیگر گفته‌ام، دختران مهاجر، اغلب تحت ستم پنج‌گانه‌اند.

نخست آن‌که بسیاری از آنان به طبقات پائینی و محروم جامعه متعلق‌اند. دوم آن‌که از تبعیض قومی و بیگانه ستیزی در رنجند. سوم آن‌که به عنوان زن، تحت سرکوب پدرسالاری قرار دارند. چهارم آن‌که هم‌چون نسل جوان‌تر از فشار و ستم والدین رنج می‌برند. و بالاخره زمانی که به رغم این همه، به چالش فرهنگ سنتی پدرسالار برمی‌خیزند، با واکنش منفی و مجازات از سوی محیط پیرامون و اطرافیان خود روبه‌رو می‌گردند. این دختران تنها، منزوی و بی‌پناه در نگرانی و وحشت بسر می‌برند و خود را زندانی فرهنگ پدرسالاری می‌یابند که تعصبات دینی تنها بدان دامن زده و برایش مشروعیت می‌آفرینند. پرسش این‌جاست که چگونه می‌توان به یاری این گروه تحت ستم شتافت؟

فرهنگ ناموس‌پرستی و موقعیت تحت ستم این دختران مهاجر هم‌چون تبی زودگذر نیست که با نسخه‌ای ساده بتوان آن را علاج نمود. این فرهنگ سنتی میراث جامعه بدوی است که توانسته است حتی در جامعه مدرنی چون سوئد، به حیات خود دوام بخشد. در حقیقت بایستی این خوش‌باوری را که می‌توان با اتخاذ چند تصمیم و گفت‌وگو در سالگرد قتل‌های ناموسی و اعمال مشابه به حل مشکل پرداخت، از اذعان دور نمود.

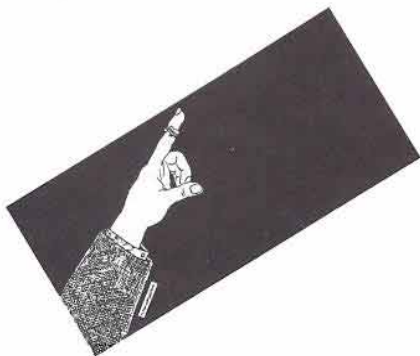
وضعیت تحت ستم دختران مهاجر، از جمله نتیجه رویارویی دو فرهنگ سنتی و مدرن است که مهاجرت و جهانی شدن تنها به آن دامن زده و فشرده‌تر ساخته است. این رویارویی فرهنگی هم‌چون بمب ساعتی است که جهان مدرن را به خطر انداخته است. این رویارویی فرهنگی بر خلاف تصور بسیاری، تقابل بین سوئدی و مهاجر و یا غربی و شرقی نیست، بلکه کشمکش و تصادم فرهنگی بین ارزش‌های گروه‌های مدرن و برابری‌طلب با فرهنگ سنتی و پدرسالار است که در سراسر جهان جریان دارد. اما پرسش هم‌چنان باقی است که چگونه می‌توان جلوی حوادث غم‌انگیزی از این دست را گرفت؟

در سالی که گذشت هر چند گام‌های مثبتی برداشته شد، اما هیچ دگرگونی ریشه‌ای رخ نداد. از نظر من، اما بزرگ‌داشت فادیمه، تداوم راهی است که وی آغاز و دنبال نمود. این به معنای تلاش برای واداشتن جامعه به حمایت از زنان و دختران و واکنش علیه فرهنگی است که به سرکوب آنان می‌پردازد. دختران مهاجر نیازمند یاری‌اند تا بتوانند خود را بیان کنند، تا خود را آزاد سازند، زندگی در خور شان انسانی یابند و بر بدن و سرنوشت خویش حاکم گردند. تا رسیدن به چنین موقعیتی راه درازی در پیش است و تلاش بسیاری باید نمود، از جمله:

می‌بایست خشونت علیه زنان با مجازات سنگین‌تری روبه‌رو شود. ازدواج‌های اجباری در بین مهاجرین ممنوع گردد و با ازدواج‌های سازمان یافته توسط والدین مقابله شود. زنان مهاجری که در طی دو سال نخست پس از ازدواج و مراجعت به سوئد، خواستار جدائی هستند، نباید با خطر اخراج روبه‌رو شود. با مقابله با فقر، بیکاری و نابرابری باید زمینه تقویت فرهنگ مدرن و برابری زن و مرد را افزایش داد. همچنین با بر چیدن حاشیه‌نشینی و تبعیض نژادی و قومی باید مانع از رجعت مهاجرین به فرهنگ سنتی بومی و پدرسالار خود گشت. باید به افکار عمومی به ویژه در مناطق حاشیه‌نشین در تبلیغ برابری زنان و مردان دامن زد.

بسیاری از مقامات به دلیل وحشت از در مضان اتهام نژادپرستی قرار گرفتن و یا به دلیل ضعف دانش، فریاد استمداد دختران مهاجر را به جد نمی‌گیرند. باید به کلیه آن‌ها آموزش لازم داده شود. کمک‌های اقتصادی به انجمن‌ها و نهادهای داوطلبانه باید مشروط گردد. نصف رهبری این سازمان‌ها باید از زنان تشکیل شود و برنامه معینی برای پیش‌برد امر برابری زنان و مردان در دستور کارشان قرار گیرد. نه تنها باید خانه‌های امن زنان و دختران و شبکه‌های فعالیت زنان را تقویت نمود و گسترش داد، بلکه باید به حمایت و تقویت شبکه‌های مردان علیه خشونت نیز پرداخت تا الگوی مرد خوب در جامعه گسترش یابد. متأسفانه بسیاری از سازمان‌های مهاجرین خود تحت تاثیر فرهنگ پدرسالارانه هستند.

آری، می‌توان و باید موقعیت دختران مهاجر را بهبود بخشید به شرط آن‌که همه ما، مسئولیت خود را به جد بگیریم و هم‌زمان در چند جبهه مبارزه نماییم: علیه سرکوب زنان، علیه نابرابری‌های اجتماعی، علیه تبعیض قومی و بیگانه ستیزی، علیه ستم والدین به فرزندان و برای تامین یک رابطه برابر. در آن صورت می‌توان مدعی شد که راه فادیمه را با جدیت دنبال می‌کنیم.



مصیبت

ناصر مهاجر

یعنی چه؟ یعنی چه؟ ترد؟ چه‌طور؟ چه‌طور چنین چیزی ممکنه؟ باورم نمی‌شه. دم در پرلاشز خبر را شنیدیم؛ بی‌پیش‌درآمد و هیچ پیچ و تاب؛ علی‌رضا فاخر سخته کرده؛ خودش، خودش را به بیمارستان رسانده، و همان‌جا هم تمام کرده. کدام بیمارستان؟ انترکومونال کرتی Intercommunal de Creteil. کی؟ سه، سه و نیم صبح، صبح همین امروز.

یعنی چه؟ علی‌رضا که ناراحتی قلبی نداشت. بیماری ویژه‌ای هم که نداشت. تن‌درست و سرحال می‌نمود. یک مرد چهل‌وپنج ساله‌ی با نشاط! سخته؟ یعنی چه؟ سخته اگر کرده چرا، چه‌جور تا بیمارستان رانده و آن‌جا...؟ نه به عقل جور نمی‌آد.

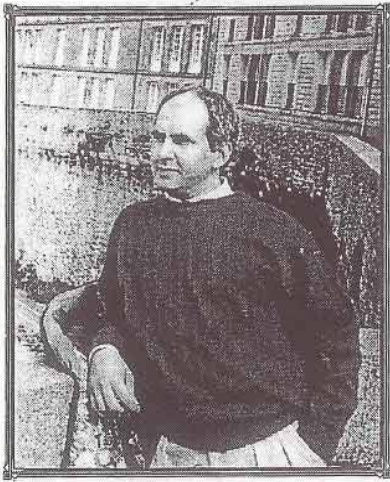
ناباور به هم نگاه‌کردیم و به دوستی که خبر را به ما بازگفته بود و در درستی‌ی گفته‌اش شک نداشت. ما شک داشتیم. به رضا زنگ زدیم؛ با ته امیددی که «مباد راست باشد این خبر!» که دریفا راست بود و باورنکردنی؛ باورنکردنی!

مات‌ومسپوت راه افتادیم به سوی آرام‌گاه غلام‌حسین‌ساعدی. یعنی چه؟ او هم درست در همین روز، همین روز شنبه ۲۳ نوامبر از میان ما رفت؛ هشتم آذر ۱۳۶۴. هفده سال پیش؟! باورم نمی‌شود. روز خاک‌سپاری ساعدی هم آسمان گرفته بود؛ هوا ابری و بارانی. علی‌رضا هم بود؟ به حتم بود. او پای ثابت بسیاری از گردهم‌آیی‌ها بود.

از آن جمعیت انبوه، حالا بیست‌سی نفری بیشتر به چشم نمی‌خورند که زیر چترها، گله‌گله به گپ‌وگفت سرگرمند؛ گرد آرام‌گاه ساعدی. از مسن ترهایی که من می‌شناختم، کمتر کسی علی‌رضا را به نام می‌شناخت، چه بسا به این خاطر که بیش از اندازه خجالتی بود و باشرم. حال‌وحوصله‌ی حرف زدن و بازشناساندنش را نداشتیم. حرف سخن‌ران‌ها را هم نمی‌شنیدیم. در خود فرورفته بودم. آخرین بار که دیدمش انگار همین جا بود؛ آن سوترک، پیش مجبویه، قطعه ۹۶. در روزها و شب‌های سوگ مجبویه به هم نزدیک شدیم. با چه ظرافتی به شهبلا و رضا می‌رسید و به آن‌ها مهر می‌ورزید. از کاری فرونمی‌گذاشت. حواسش به همه چیز و همه کس بود. حضورش آرام و آرام‌بخش بود؛ سبک، بی‌تکلف بی‌تظاهر. و مهربان، مهربان، مهربان.

تمام شد. باید به جای دیگری می‌رفتیم. من و شهرام. باید می‌رفتیم؟ اگر رضا سازمانده برنامه نبود، نمی‌رفتم. و او چون همیشه بر خود مسلط بود و هشیار. شهبلا اما تا مرا دید، بغضش ترکید. هم را که در آغوش کشیدیم گفت: این چه زندگی‌یه، آخه اون که زندگی‌ای نکرد، طفلک چه بدشانس بود. می‌خواستم بگویم: طفلک مادرش. اما حرفم را فروخوردم. چهره‌ی مهری خانم از پیش چشمم کنار نمی‌رفت. در همان روزهای سوگ با او آشنا شدم. در چشم‌هایش مهربانی موج می‌زد و حس ژرف همبستگی. دل بسته‌ی شهبلا شده بود و پیش از بازگشت به ایران توانسته بود شهبلا و رضا را از زیج بیرون کشد، شبی میهماندار آن‌دو باشد و نیز چند تنی از بستگان و دوستان‌شان. آن شب بود که دریافتم مهری‌خانم دل‌داده‌ی علی‌رضاست؛ دل‌داده.

از آن برنامه چیز زیادی در یادم نمانده، جز برخی رفتارها. در راه خانه، بهروز از آخرین بار که علی‌رضا را دیده بود گفت: «بنز نوش خراب شده بود و او را در جاده گذاشته بود. هرچه خواستم کمکش کنم نگذاشت. با کسی تلفنی حرف می‌زد. برافروخته بود و معلوم بود که از دست طرف حسابی کفریه. کار تاکی اعصاب آدمو خرد می‌کنه.»



آنچه در زیر می‌خوانید مقاله‌ای است از علی فاخر که یک ماه قبل از فوت ناگهانی‌اش، در باره‌ی درگذشت یکی از همکارانش که هم اسم خودش بود، نوشته است.

با علی و بی او

ع. فاخر

آزرده کرد کزدم غربت جگر مرا

(ناصر خسرو)

صبح بخیر آقا رضا

صبح بخیر. خبر بدی دارم. یکی از بچه‌ها سکت کرده...

وای کیه؟

علی. یک پاساد سرمه ای دارد.

چه جوری بود. خانه اش کجا بود؟

نمی‌دانم. بچه‌ها آنجا هستند. آنها بیشتر اطلاع دارند.

سلام. مهدی، گویا یکی از بچه‌ها سکت کرده، خبر

داری؟

آره. علی است.

کدام علی؟

علی انزلی.

چی؟ علی انزلی؟؟

آره، علی انزلی.

نه! نه!

آره.

کی؟

دیشب، رفته بود خواهرش را برساند هلند. شب

قلبش می‌گیرد. دکتر صدا می‌کنند، بعد از ۴۵ دقیقه

تلاش...

حق‌گریه نمی‌گذارد ادامه بدهد. یکی از دوستان

می‌گوید: او که اصلاً سیگار نمی‌کشید. آن دیگری می

گوید: چاق هم نبود. و آن دیگری: بندرت مشروب می

خورد. و آن دیگری: تازه از تعطیلات آمده بود. سر حال

بود. یعنی خسته نبود. و آن دیگری: اما دکتر بهش

گفته بود که ماهیچه‌های قلبش سفت است. هر ماه

باید برود برای کنترل. سهل‌انگاری کرده. همه اینها را

خودش بهم گفته بود.

نمی‌دانم چرا این چنین اتفاقاتی برای نزدیکان خود

(هر کجا، به هر شکلی و به هر عللی که باشد) باور

نازی و شهرام می‌گویم: «علی‌رضا نوعی سندیکالیست بود. چقدر به انجمن تاکسی‌ران‌های ایرانی پابند بود و چقدر برایش دل می‌سوزوند. اهمیتی هم نمی‌داد. امروز نمی‌داد. که کمتر کسی از دوستان سیاسی و روشنفکرش برای این کار ارزش قائل است... حیف، حیف، حیف».

چشم‌ها غم‌آجین بود. سرها در گریبان. بیشتری‌ها را نمی‌شناختیم؛ نه آن‌ها که دوروبر ساختمان را گرفته بودند، نه آن‌ها که در راهرو و پلکان ایستاده بودند و نه آن‌ها که زیرزمین را پُر کرده بودند.

سهراب که آمد، برخاستیم. به گریه افتاد. به گریه افتادیم. گفت: «نمی‌خواستم، نمی‌خواستم مبارم را از دست بدهم؛ اما نمی‌توانم، نمی‌توانم خودم را کنترل کنم...» دست و پایش می‌لرزید. بر صندلی نشاندنش و لیوان آبی به دستش دادند. سیگاری آتش زد و نگاهی به ما انداخت و سرتاباند. زیر زمین آرام می‌گریست. در همین حال و هوا بود که از مضمون «گواهی» مرگ آگاه شدیم: مرگ علی‌رضا عادی بوده و به علت لختگی خون در ریه‌ها. افسر نگهبان کیساریای کرتی تصریح کرد که پزشکی خون بیمارستان برای فهمیدن دلیل لختگی خون درخواست کالبدشکافی کرده. دادستان باید در این زمینه تصمیم بگیرد. مخالفت با کالبدشکافی ممکن است در تصمیم او موثر باشد یا نباشد. با ایران تماس گرفتیم و با دایی مشورت کردیم و مخالفتی با کالبدشکافی نکردیم.

لختگی خون دیگر چه صیفه‌ایست؟ چه‌گونه یک‌باره جان علی‌رضا را گرفت؟ غفلتی آیا در کار نبود؟ سرچشمه‌اش چه بود؟

ترافیک اعصاب خردکن پاریس، دل‌واپسی نسبت به سرنوشت مهری خانم و پدر، درداندوهی که به جان افتاده بود و فکروخیال درباره‌ی دیگر

پیامدهای «غربت لعنتی» نای حرف زدن از ما گرفته بود. وقت اخبار رادیو بین‌المللی فرانسه که رسید، باز علی‌رضا پیش چشم پدیدار شد. پیگیر مسائل ایران بود؛ در بسیاری زمینه‌ها، از شعر و موسیقی گرفته تا اقتصاد و سیاست. به محل دیدار رسیدیم. هشیاری‌ام را بازیافتیم. شهرام اما هشیاری همیشگی‌اش را نداشت.

دوشنبه صبح، پاسخی به پرسش‌هایمان می‌یابیم. خانم دکتر برتراند، پزشکی کشیک بیمارستان انترکومونال کرتی، چندوچون مصیبت را بازمی‌گوید: به سهراب، تقی و نیز نازی: سه صبح به این‌جا می‌آید. با پای خودش. اتوموبیلش را دم در اورژانس پارک می‌کند. چند دقیقه به راستی چند دقیقه پس از این که مشککش را بیان می‌کند، بر بالینش حاضر می‌شوم. دلش درد می‌کرد و از خستگی در رنج بود. معاینه‌اش می‌کنم. درد دلش ناشی از نارسایی‌های معده نبود. دستور می‌دهم فوری نوار قلبی از او بگیرند. قلبش هم سالم سالم بود. دستش را در دست داشتیم و به دنبال رگی می‌گشتم برای وصل کردن سرم که گفت سرش سنگین است و گردنش گرفته است. و یک‌باره رنگ صورتش بنفش شد. دیگر نفسش در نیامد. قلبش نمی‌زد. یک ساعت و نیم تنفس مصنوعی دادیم؛ بی‌هیچ فایده‌ای. مات و مبهوت مانده بودیم و از خود می‌پرسیدیم یعنی چه؟ یعنی چه؟ مُرد؟ چطور چنین چیزی ممکنه؟ من هنوز باورم نمی‌شبه.

سه‌شنبه ۳ دسامبر ۲۰۰۲

با ما نماند و پُرشتاب رفت و ما را با باری گران و دلی‌نگران روانه‌ی خانه کرد. نگاه نازی هنوز پرسا و ناباور بود. خبر تازه‌ی نداشت. شهرام و من هم خیرتازه‌ی نداشتیم. و کاری در دست داشتیم که از انجامش گریزی نبود. در میانه‌ی کار، سه‌لا هم آمد. می‌خواست در سوگ علی‌رضا هم کنار هم باشیم؛ چون دگر سوگ‌هایمان. کار را که به انجام رساندیم، رهسپار خانه‌ی تقی و منیره شدیم؛ بی‌شهرام که می‌بایست محصول کار را به دوستی رساند.

چشم‌ها نمناک بود. جمع، جمع بود و یک تن کم. سهراب برادر بزرگ علی‌رضا خود را از آلمان به پاریس رسانده بود؛ همراه با سعید دوست دوران کودکی، جوانی و میان‌سالگی‌ی علی‌رضا. سهراب، گیج و گنگ می‌نمود. گیج‌تر و گنگ‌تر از سایرین. تقی، که هم دوست علی‌رضا بود و هم مثل برادر بزرگ‌ترش، توانسته بود بر گیجی و گنگی خود چیره شود. در این «سال‌های غربت» بیش از هرکس مورد اعتماد و طرف مشورت علی‌رضا بود و در این ساعت‌های درد و دهشت، وظیفه‌ی شاقی تماس با خانواده‌ی علی‌رضا و پیگیری ماجرا را به دوش گرفته بود؛ دوشادوش یوسف یاز و همکارش. پس از سر زدن به دو بیمارستان و رفتن به کیساریای پلیس و نیز پزشکی قانونی دریافته بودند که: علی‌رضا فاخر در ساعت چهار و سی دقیقه‌ی باداد شنبه ۲۳ نوامبر ۲۰۰۲ در بیمارستان انترکومونال شهر کرتی درگذشته. دلیل مرگ تنها به اعضای خانواده‌ی وی اعلام می‌شود.

سهراب جمعه شب ۲۲ نوامبر با علی‌رضا حرف زده بود: «ادم خوددار و خویشتن داری بود و از دردهایش نمی‌گفت؛ اما از حالت حرف زدنش فهمیدم حالش جا نیست». سه‌لا شنبه‌ی ۱۶ نوامبر علی‌رضا را دیده بود، در مراسم ختم مادر فرنگیس حبیبی: «به نظرم افسرده می‌آمد. تقی با ارزیابی سه‌لا توافق نداشت: چهارشنبه شب، همین سه شب پیش با هم بودیم. اصرار داشت که یکی از دوستان ایران را بره شام بیرون. می‌گفت می‌خوام «مول فریت» بتون بدم. رفتیم رستوران لئون. کلی هم گفتیم و خندیدیم. به آجوری بزرگ هم سفارش داد». منیره اما برداشت دیگری از آن شب داشت: «سرحال نبود. سنگین بود. خسته به نظر می‌رسید. صورتش هم کمی دفرمه به

نظر می‌آمد. به طور غیر طبیعی‌ی هم غذاخورد. باید حدس و گمان‌هایمان را به ته می‌رساندیم و در انتظار دیدار فردای سهراب، تقی و یوسف با افسر نگهبان کیساریای پلیس شهر کرتی می‌ماندیم. پرسش و دل‌واپسی بزرگ‌تر اما رساندن و چگونگی رساندن خبر مصیبت به مادر و پدر علی‌رضا بود. دایی، بزرگ خانواده و تنها کسی در ایران که از مصیبت آگاه شده بود، آگاه کردن فوری پدر و مادر را صلاح نمی‌دانست و خطرناک می‌دانست. می‌فهمیدیمش.

تمام راه خانه را به مهری خانم می‌اندیشیدیم و به بی‌چاره‌گی‌اش. علی‌رضا گویا واژه بی‌چاره‌گی را نمی‌پسندید و آن را به کار نمی‌بست. باور داشت که برای هر چیز چاره‌ای هست. در برابر مرگ اما چاره چیست؟ سوگواری؟

راننده تاکسی‌های ایرانی پاریس و حومه برای علی‌رضا به سوگ می‌نشینند؛ یک‌شنبه ۲۴ نوامبر، ۴ بعد از ظهر، در شماره‌ی ۳۶ بلوار آراگو. جلسه‌ی ماهانه‌ی «انجمن تاکسیرانان» که علی‌رضا از بنیانگذاران و گردانندگان آن بود باید در این روز و ساعت و محل تشکیل می‌شد. حالا... زودتر از ۴ می‌رسیم و در کافه‌ی روبه‌رو می‌نشینیم. سوای ما، ایرانی‌های دیگری هم در گوشه و کنار کافه نشسته‌اند که باید از همکاران علی‌رضا باشند. رو به